

آفتاب

لسلی کانر آ آناهیئا حضرتی

سورپرایز ریزه‌میزه‌ی نبراسکا

الان‌هاست که اِد گنده دوباره همان‌ها را بگوید. همیشه به استقبال تازه‌واردها می‌رود؛ آن‌ها را می‌نشانند و از اینجا برایشان می‌گویند و خیلی سریع باهاشان آشنا می‌شود. خوشامدگویی یکی از کارهایش توی بلوریور است. توی شهر ریزه‌میزه‌ی سورپرایز در نبراسکا، بلوریور بزرگ‌ترین جایی است که می‌توانی پیدا کنی.

اِد گنده می‌پرسد: «اهل همین دوروبرایی؟»

شهر بندِ جدید سرش را تکان می‌دهد که نه؛ و بعد سینی شامش را روبه‌روی ما می‌گذارد. جواب این سؤال، تقریباً همیشه منفی است؛ چون سورپرایز از هر جایی که فکرش را بکنی، فاصله دارد.

اِد گنده می‌گوید: «می‌دونی چرا بهش می‌گن سورپرایز؟ چون توی این شهر کوچیک و دورافتاده، تا دلت بخواد، برف می‌اد! ولی سورپرایز که می‌گم، منظور خودِ برفه نیست؛ چیزایی که بعد از آب شدن برف‌ها پیدا می‌کنی... اوناست که سورپرایزت می‌کنه. آره... چیزایی که اصلاً خبر نداشتی گم شدن. البته منظورم بیشتر واسه آدم‌هاییه که اون بیرونن. توی اینجا... خُب، واسه اغلب ما چیزی نمونده که از دست بدیم... یا شایدم حس می‌کنیم که چیزی نمونده.»

اد گنده می خندد؛ صدایش شبیه سازدهنی است. بعد سرفه اش می گیرد. اول باید خودش را جمع و جور کند تا بعد بتواند حرفش را ادامه دهد... «ولی بهار میاد و مردم اون بیرون همه جور چیزی پیدا می کنن؛ از توپ پیسبال گرفته تا استخون سگ! یا اون دستکش های باغبونی دوست داشتنی که پهن شدن لای گل و چمن؛ یا شاید حتی یه دسته کلید... و کیه که آرزو نکرده باشه ای کاش اون کلیدها یه روز این طرف پیدا بشن؟ ها، پری؟» بعد با آرنجش چنان سیخونکی به من می زند که نزدیک است شیرم را بریزم. شهر بند جدید (البته من به شهر بند می گویم بندی) خوب گوش می کند. توی این فکرم که تا کی قرار است اینجا بماند. شاید زیاد نماند. بستگی به کاری دارد که کرده است؛ بستگی دارد چه تصمیمی برایش گرفته باشند. بعضی وقت ها حکمشان به گوشم می خورد و گاهی هم از خودشان می شنوم؛ اما خودم هیچ وقت نمی پرسم.

اد گنده به تازه وارد می گوید: «اون قدر بیرون از این پنجره برف می بینی که یادت می ره چمن سبزه!» همیشه به اینجای حرفش که می رسد، چند ثانیه ای مکث می کند. بعد می گوید: «مگه اینکه یه نُک پا اومده باشی که بری.» نُک پا آمدن، یعنی کم ماندن.

اد گنده کمی ساکت می شود و صبر می کند ببیند تازه وارد دلش می خواهد حرف بزند یا نه؛ شاید دلیل محکومیتش را گفت. بعضی وقت ها می گویند؛ بعضی وقت ها هم نه.

تازه وارد طوری به کاسه اش خیره شده است که انگار خوراک بوقلمون تُند توی سینی شامش دارد. می گوید: «هشت ماه برام بریده.» علت آمدنش را نمی گوید. این را که می گوید، چشم از من بر نمی دارد.

اد گنده با دست به شانهم می زند و به مردمی گوید: «این پریه. پری تی. کوک.» دستم را دراز می کنم. مردم مکثی می کند؛ به این طرف و آن طرفش، جایی که مراقبها ایستاده اند، نگاهی می اندازد. می داند مراقبش هستند

و سعی می کند سر در بیاورد اجازه ی چه کارهایی را دارد. اینجا برای ارتباط فیزیکی، قانون هایی هست.

به او می گویم: «دست دادن مشکلی نداره. البته به شرط اینکه کوتاه باشه.» اد گنده می گوید: «می تونی به حرف پری گوش کنی. اون همه چی رومی دونه.» دستم را بیشتر سمت بندی جدید دراز می کنم؛ زور آخر را می زنم! بالاخره باهم دست می دهیم.

می گوید: «وندلَم!» و من نمی دانم منظورش اسم است یا فامیلی یا چیزی که با آن صدایش می کنند. قانون مامان این است که می توانم بزرگ ترها را همان چیزی صدا کنم که اجازه می دهند؛ اما از من خواسته میشوند آقا، خانم یا دختر خانم را به اول اسمشان اضافه کنم. حُب برای اد گنده، من فقط گنده را اضافه کردم و این طور که معلوم است، هیچ وقت هیچ کس اصلاحم نکرده. این موضوع به خیلی قبل تر از این ها برمی گردد. اد گنده تنها بندی بلوریور است که زودتر از من و مامان اینجا بوده.

تازه وارد می خواهد بداند: «یه بچه خارج از ساعت ملاقات اینجا چی کار می کنه؟» اد گنده می گوید: «من صداش می زنم پسر آفتاب!» - داستانش قدیمی است. - «پری حواسش هست همه مون صبح ها به موقع از خواب بیدار شیم.» آقای وندل به نظر گیج شده؛ «این بچه صبح ها اینجا است؟»

تازه واردها همیشه اولش گیج می شوند تا بالاخره بعد از مدتی دوزاری شان می افتد که من اینجا توی مرکز حرفه آموزی و اشتغال بلوریور در شهر ریزه میزهی سورپرایز در نبراسکا زندگی می کنم.

از پشت میز سرو غذا توی آشپزخانه، می شنویم که آشپز مون آخرین سینی های شام برای امروز عصر را می کشد و آماده می کند. به نظر او برای هر نوع غذایی می شود شعر گفت. امشب صدا می کند: «بیابن بیابن خوراک بوقلمون، از جنوب مرز اومده برامون؛ با یه تیکه ی بزرگ نون یا برنج، بفرمایید و بخورین، نوش جون!»